

داستان‌های کوتاه از لئون تولستوی

# پدر بزرگ و نوه

مترجم: ابراهیم ملک‌محمودی



داستان‌های کوتاه از لئون تولستوی

# پدر بزرگ ونوه

مترجم : ابراهیم ملک محمودی

نقاشی‌های این کتاب را سعید اسدی هنرجوی سال سوم  
هنرستان هنرهای زیبای تهران کشیده است .



انتشارات کانون دانش آموزان ایران

---

### پدر بزرگ و نوه

داستان‌های کوتاه از تولستوی

نویسنده : لئو تولستوی

مترجم : ابراهیم ملک‌محمودی

نقاشی : سعید

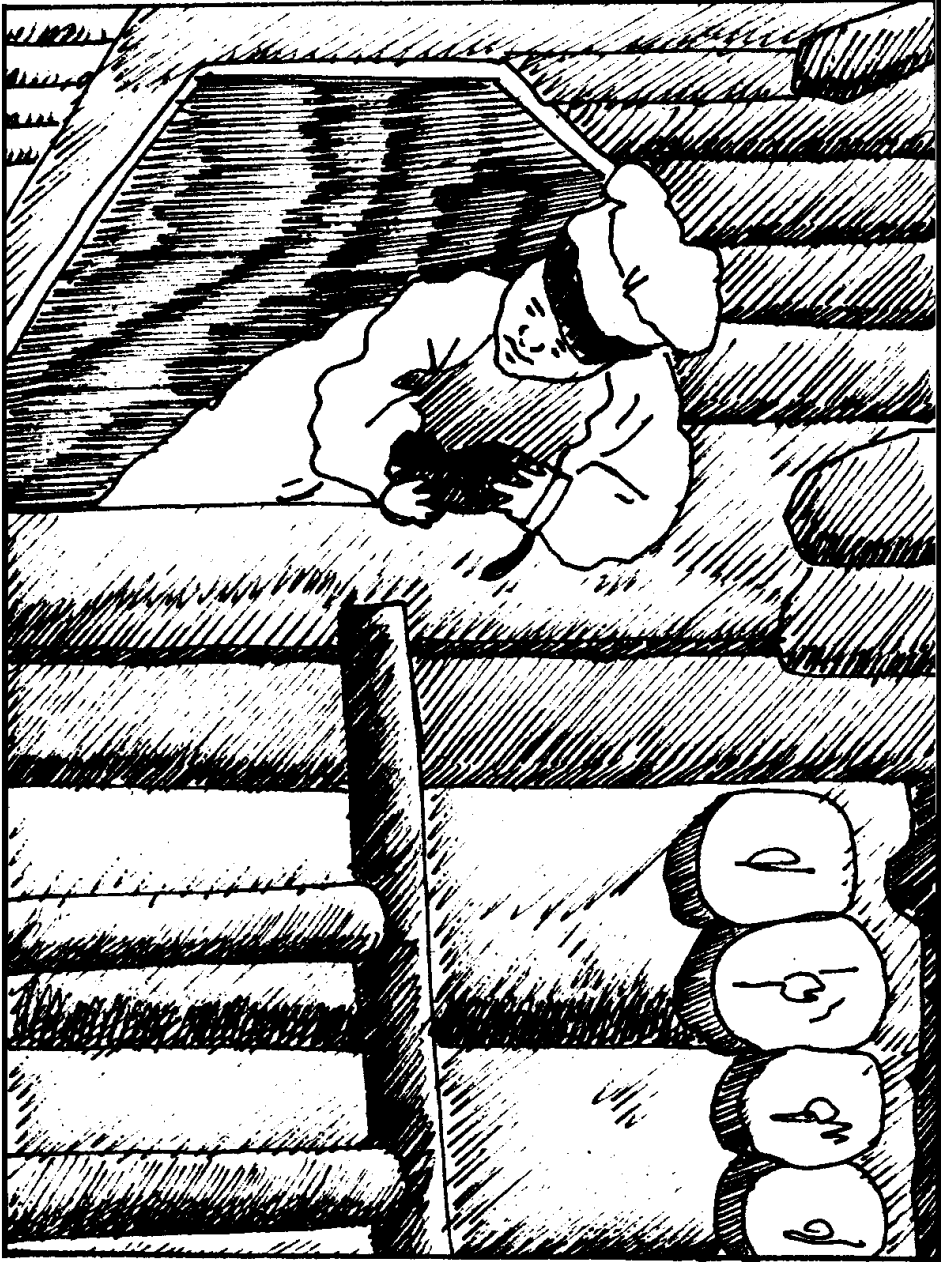
چاپ دوم اردیبهشت ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر برای کانون دانش‌آموزان ایران

محفوظ است .

قیمت : ۳۰ ریال

# بچه گربه



خواهر و برادری به نام واسیا و کاتیا زندگی می کردند، آن دو یک گربه داشتند. یک روز تابستان گربه آن ها ناپدید شد. بچه ها همه جا را زیر و رو کردند اما نتوانستند او را پیدا کنند. روزی آن ها کنار انباری به بازی مشغول بودند که یک مرتبه صدای مژمژوی به گوششان رسید. واسیا رفت بالای شیروانی ای که پشت انبار بود و کاتیا در پایین منتظر ماند و مرتب از واسیا سؤال می کرد که پیدا کردی؟

اما واسیا جواب نمی داد. بعد از مدتی واسیا فریاد زد پیدا کردم - پیدا کردم.

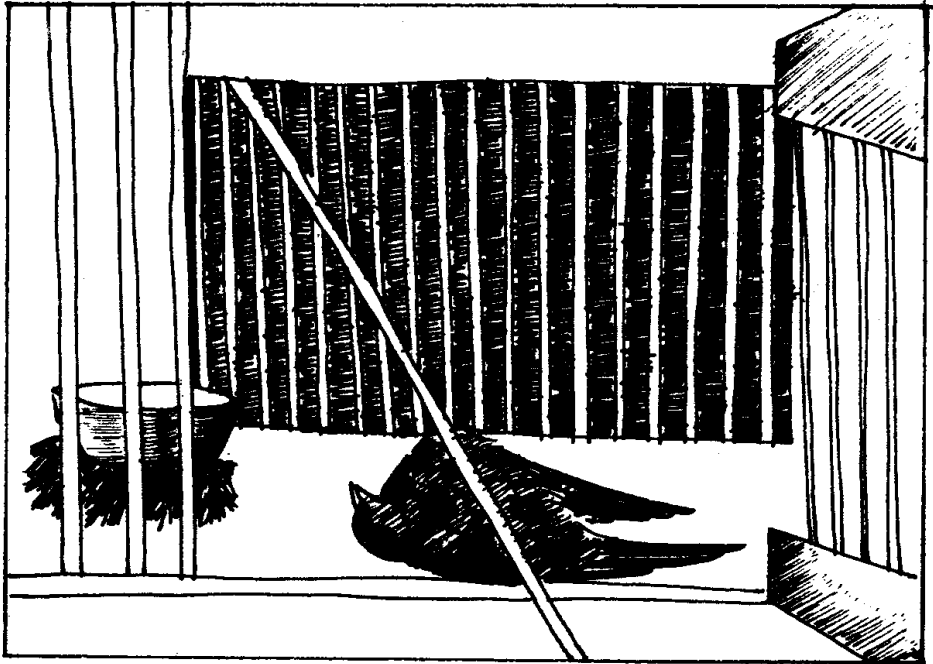
پیش او چند بچه گربه دوست داشتی هم بود - کاتیا به سوی خانه دوید و مقداری شیر برداشت. و آماده کرد و سپس بچه گربه ها را به خانه برد، وقتی بچه گربه ها کمی بزرگ شدند، هر کدام از بچه ها یکی از آن ها را برداشتند و به خانه بردند. بچه ها به آن ها غذا می دادند و بازی می کردند و آن ها را پیش خود می خواباندند.

روزی بچه ها در جاده بازی می کردند و گربه ها را نیز با خودشان برده بودند. باد می آمد و کم کم باد شدیدتر می شد و گاه ها را به روی جاده پخش کرده بود. بچه گربه ها با گاه بازی می کردند بچه ها نیز بازی آن ها را تماشا می کردند و خوشحال بودند. بچه ها در کنار جاده

ترشک پیدا کردند و برای جمع‌آوری آن به کنار جاده رفتند و برای مدتی بچه‌گربه‌ها را فراموش کردند .  
یک‌مرتبه صدای بلندی را شنیدند که می‌گفت :  
عقب عقب .

آن‌ها برگشتند و پشت سر خود یک شکارچی را با دو سگ شکاری بزرگ در حال دویدن دیدند .  
سگ‌ها بچه‌گربه‌ها را دیدند و به سوی آن‌ها دویدند تا گربه‌ها را بگیرند . کاتیا از ترس فریاد زد و به جلو دوید اما واسیا که از روحیه خوبی برخوردار بود خودش را روی بچه‌گربه‌ها انداخت و آن‌ها را از مرگ نجات داد . شکارچی رسید و سگ‌ها را دور کرد . آن‌ها بچه‌گربه‌ها را برداشتند و به خانه بردند . بعد از آن حادثه بچه‌گربه‌ها را زیاد به گردش نمی‌بردند .

# پرنده



وقتی تولد سروژا بود، عموی او برای شکار پرنده به او یک قفس هدیه داد. سروژا خیلی خوشحال شد و قفس را پیش مادرش برد و به او نشان داد. مادرش گفت پسر جان این بازیچه خوبی نیست برای چه می خواهی پرندگان را شکار کنی؟  
سروژا گفت: من آن ها را در قفس می اندازم به آن ها

غذا می‌دهم و آن‌ها برای ما آواز می‌خوانند .  
سروژا قفس را در باغ آویزان کرد و درون آن

مقداری دون ریخت و منتظر ماند تا پرنده‌ها بیایند .  
اما پرنده‌ها از او می‌ترسیدند و نزدیک نمی‌آمدند .  
بعد سروژا برای نهار آنجا را ترک کرد و قفس را همانجا  
گذاشت . وقتی برگشت پرنده‌ای را در قفس دید .

سروژا خوشحال شد و قفس را برداشت و به خانه  
آورد و فریاد زد : ما پرنده گرفتیم ، فکر می‌کنم بلبل باشد .  
مادر جواب داد : این بلبل است او را اذیت نکن  
بهتر است او را آزاد کنی .

سروژا پرنده را در قفس گذاشت و دو روز به پرنده  
آب و دان داد و قفسش را تمیز کرد روز سوم سروژا  
فراموش کرد که به او آب و دانه بدهد مادرش گفت : تو  
دیگر این پرنده را فراموش کردی بهتر است او را آزاد  
کنی .

سروژا وقتی قفس را تمیز کرد و رفت آب بیاورد  
مادرش دید که او فراموش کرده در قفس را ببندد ، فریاد  
زد : سروژا در قفس را ببند . در همین موقع پرنده از  
قفس پرید . پرنده خواست از پنجره بیرون برود که  
شیشه را ندید و محکم به شیشه خورد و کنار پنجره  
افتاد ؛ سروژا دوید و او را برداشت و دوباره در قفس  
گذاشت ، پرنده هنوز زنده بود ولی روی سینه افتاده



بود و به سختی نفس می کشید .

سروژا مدتی او را نگاه کرد ، دلش به حال پرنده سوخت و به گریه افتاد ، تمام روز جلوی قفس نشسته بود و او را نگاه می کرد و گریه می کرد ، وقتی سروژا برای خواب به اطاقش رفت پرنده هنوز زنده بود .

سروژا نمی توانست بخوابد مرتب به پرنده اش فکر می کرد ، صبح وقتی سروژا برای دیدن پرنده اش آمد پرنده مرده بود بعد از آن او هیچ وقت پرنده نگرفت .

# سگ کوچولو

من سگ کوچکی داشتم که اسمش پولکا بود تمام بدنش سیاه بود فقط نوک پنجه‌های او سفید بود سرش پهن بود و چشمان سیاه و براقی داشت. دندان‌های او تیز و سفید بود بطوری که از پوزه‌اش بیرون آمده بود. پولکا ساکت بود و هیچ کس را گاز نمی‌گرفت باوجود این او خیلی قوی بود.

روزی به شکار خرس رفته بودیم. پولکا مثل زالو به گوش خرس چسبیده بود. خرس با پنجه‌های خود او را می‌زد و به خود فشار می‌آورد اما نمی‌توانست پولکا را از خود جدا کند. تمام این مدت پولکا خرس را نگه داشته بود. تا زمانی که آب خنک را روی خرس نریخته بودند او را ول نمی‌کرد.

زمانی که ما پولکا را خریدیم، او توله سگ کوچکی بود و از آن زمان ما از او مراقبت کردیم، به او غذا دادیم تا او بزرگ شد. وقتی من برای خدمت نظام به قفقاز رفتم او را نخواستم با خودم ببرم. مخفیانه از او جدا

شدم ، و دستور دادم او را زندانی کنند .  
وقتی در اولین ایستگاه پیاده شدم ناگهان در جاده  
چیز سیاهی را دیدم و این پولکا بود ، او فوراً به سوی  
ایستگاه دوید و به طرف من آمد و شروع کرد به لیسیدن  
دست‌های من ، بعد در سایه ارا به گرفت و خوابید . او  
زبان‌ش را درآورده بود و به سختی نفس می‌کشید ، بعد  
من متوجه چگونگی فرار او شدم . او شیشه پنجره را  
شکسته و بیرون پریده بود و بیست فرسنگ رد پای مرا  
گرفته تا به من رسیده بود .

# دختر و تمشك



دو دختر هنگامی که از جنگل به خانه بازمی‌گشتند مقداری تمشک جمع کردند، آن‌ها برای رسیدن به خانه باید از جاده‌ای که پشت خط راه‌آهن بود، عبور می‌کردند.

آن‌ها فکر کردند که قطار با آن‌ها فاصله زیادی دارد، به همین دلیل به وسط خط راه‌آهن رفتند. ناگهان قطار از دور پیدا شد دختر بزرگتر به کنار خط بوید، اما دختر کوچکتر تمشک‌ها از دستش ریخت و به جمع کردن آن‌ها مشغول شد.

قطار خیلی نزدیک شده بود. دختر بزرگتر فریاد می‌زد که تمشک‌ها را ول کن و از آن‌جا دور شو. ولی او متوجه نشد و باز هم به جمع کردن تمشک‌ها ادامه داد.

راننده قطار نتوانست قطار را نگه دارد، بناچار از روی دخترک رد شد.

دختر بزرگ فریاد زد و به گریه افتاد. مسافرهای آن پنجره قطار بیرون را نگاه می‌کردند. وقتی که قطار رد شد همه دیدند که دختر کوچک به روی صورت وسط ریل

خوابیده و تکان نمی‌خورد .

بعد از مدتی دخترک سرش را بلند کرد و روی پای  
خود ایستاد و بقیه تمشک‌ها را جمع کرد و به سوی  
خواهرش دوید .

# آتش‌سوزی

روزی دهقانی برای کاری به بیابان رفت و مادر بزرگ با سه نوه‌اش در کلبه ماندند. مادر بزرگ برای استراحت دراز کشید و خوابید. نوه‌اش «ماشما» که سه ساله بود در بخاری را باز کرد و یک آتش زغال را بیرون کشید و به راهرو رفت. در آنجا گاه زیادی ریخته بود. دخترک آتش زغال را داخل کاهها گذاشت و فوت کرد وقتی که گاه شروع به سوختن کرد، او خیلی خوشحال شد، سپس به درون خانه رفت و برادر کوچکش را که فقط یکسال و نیمه بود و راه رفتن را تازه یاد گرفته بود. به راهرو آورد. «ماشما» به او گفت: نگاه کن چه بخاری خوبی دارم.

بوته‌ها هنوز با سرو صدا می‌سوختند. وقتی راهرو پر از دود شد دخترک ترسید و از کلبه به بیرون دوید، بچه کوچک هم در آستانه در افتاد و دماغش شکست و از درد گریه‌اش گرفت. «ماشما» او را از کلبه بیرون کشید و دوتائی پشت نیمکتی پنهان شدند.

مادر بزرگ خوابیده بود و هیچ چیز را نمی‌شنید .  
برادر بزرگتر « وانیا » که هشت ساله بود در کوچه بازی  
می‌کرد، او یک مرتبه متوجه دود شد. و به طرف در دوید در را  
باز کرد از میان دود رفت و مادر بزرگش را بیدار کرد،  
مادر بزرگ وقتی از خواب بیدار شد . خیلی ترسید ، او  
بچه‌ها را فراموش کرد و به کوچه دوید تا از مردم  
درخواست کمک کند . ماشا در این مدت پشت نیمکت  
نشسته بود و گریه می‌کرد . و پسر کوچک هم از درد  
دماغش فریاد می‌زد : « وانیا » فریاد او را شنید پشت  
نیمکت را نگاه کرد ، فریاد زد : ماشا از آنجا فرار کن در  
آنجا می‌سوزی .

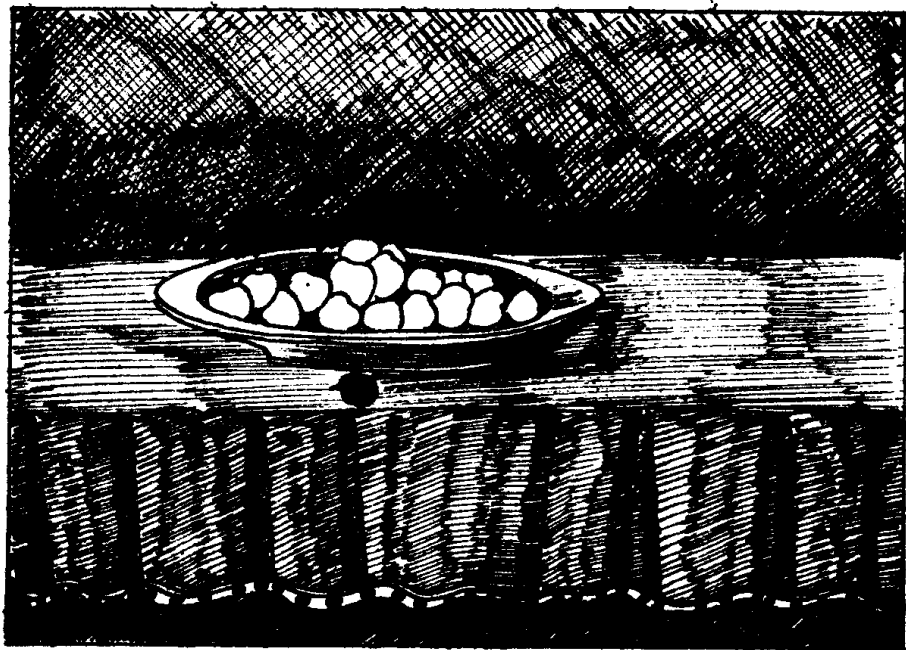
ماشا به راهرو دوید اما از دود و آتش نتوانست رد  
شود ؛ به عقب برگشت . بعد « وانیا » پنجره را باز کرد و  
به ماشا دستور داد : برو بیرون .

وقتی او بالای پنجره می‌رفت ، برادرش را هم با خود  
می‌کشید ، اما پسر کوچک سنگین بود . او گریه می‌کرد و  
وانیا را تکان می‌داد . « وانیا » دوبار افتاد اما باز او را به  
طرف پنجره می‌کشید در همین موقع در کلبه افتاد و  
شروع کرد به سوختن . « وانیا » سر برادر کوچکش را  
به بیرون فشار می‌داد و او را هول می‌داد اما پسر کوچولو  
خیلی ترسیده بود و پنجره را محکم گرفته بود آن وقت



« وانیا، فریاد زد: ماشا از پشت سر بکش .  
و خودش هم از عقب هول می‌داد آن‌ها با هم پسر  
بچه را پشت پنجره کشیدند و «وانیا» هم به کوچه  
دوید .

# هسته زردآلو



مادری مقداری زردآلو خریده بود که بعد از ناهار به بچه‌هایش بدهد. مادر زردآلوها را در بشقاب ریخته بود، «وانیا» هرگز زردآلو نخورده بود و خیلی دلش می‌خواست آن را مزه کند.

«وانیا» وقتی دید کسی در اطاق نیست، یکی از زردآلوها را قاپید و خورد، قبل از غذا مادر متوجه شد که

یکی از زردآلوها در بشقاب نیست، او درمورد این موضوع با پدر بچه‌ها صحبت کرد. بعد از نهار پدر رو به بچه‌ها کرد و گفت: آیا کسی یکی از این زردآلوها را خورده؟

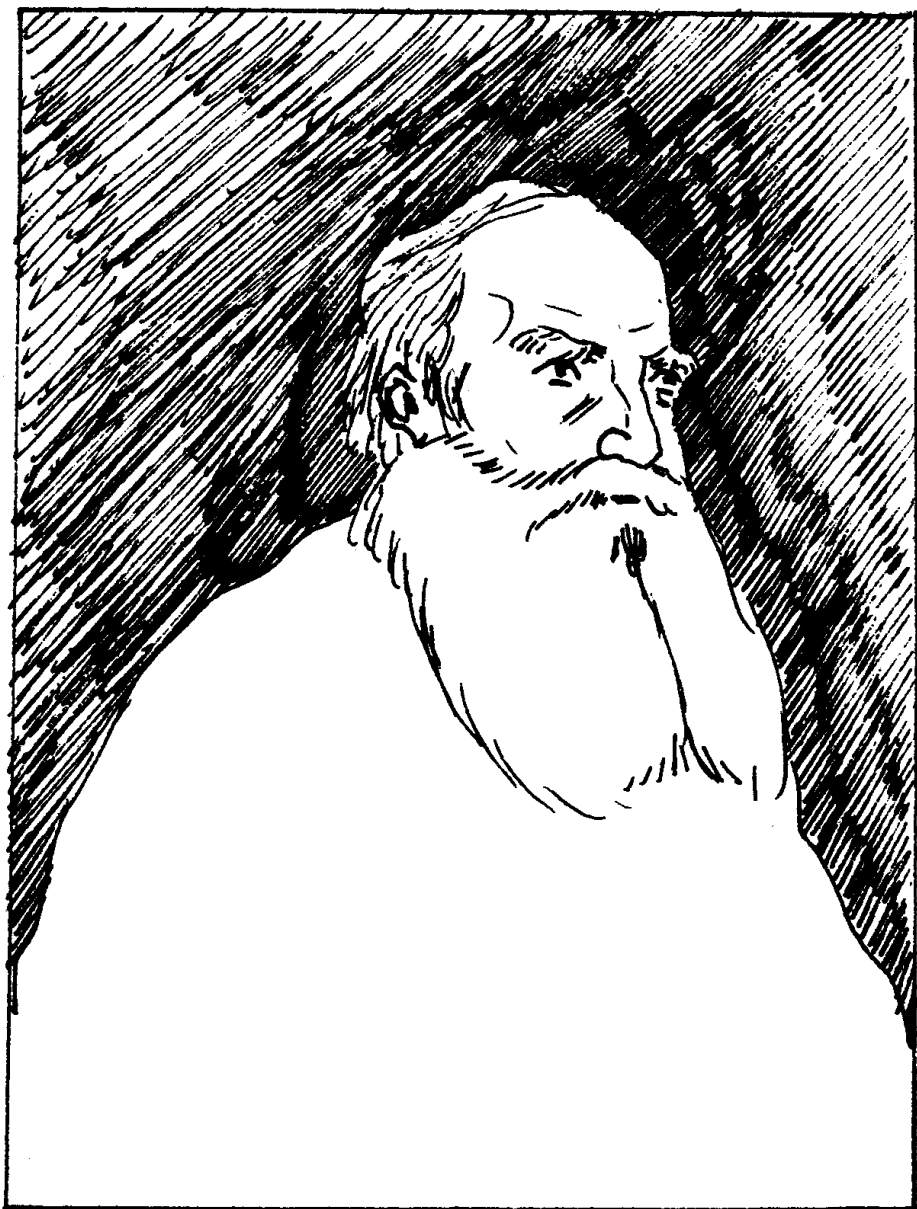
همه بچه‌ها یک‌صدا گفتند: ما نخوردیم!

در همین موقع «وانیا» رنگش سرخ شد، اما او هم گفت نخوردم سپس پدر گفت: اگر کسی از شما زردآلو را خورده کار خوبی نکرده ولی عیبی هم ندارد من فقط از این می‌ترسم که آن زردآلو را نتواند بخورد زیرا زردآلو هسته دارد. و اگر کسی آن را با هسته بخورد بعد از یک روز خواهد مرد.

در همین موقع «وانیا» رنگش پرید و گفت: نه پدر من با هسته نخوردم، هسته‌اش را از پنجره به بیرون انداختم!

بعد از فهمیدن این موضوع همه بچه‌ها شروع به خندیدن کردند لیکن «وانیا» همچنان گریه می‌کرد.

# پدر بزرگ ونوه



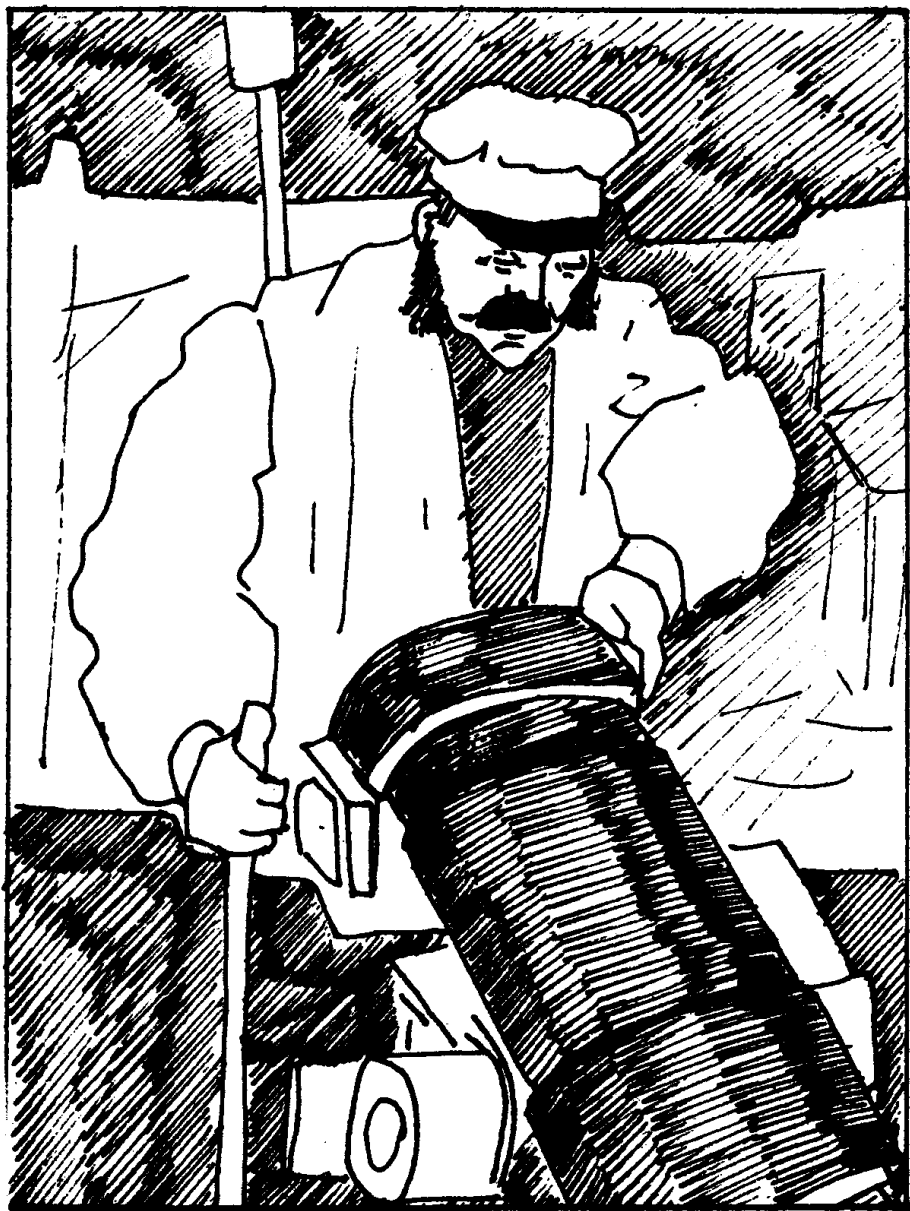
پدر بزرگ خیلی پیر شده بود، پاهایش قدرت حرکت نداشت، چشمانش نمی‌دید، گوش‌هایش نمی‌شنید، دندان هم نداشت، پسر و عروسش او را کنار بخاری روی صندلی می‌نشاندند و به او غذا می‌دادند. روزی آن‌ها غذای او را در ظرفی آوردند و جلو پیرمرد گذاشتند. پیرمرد غذا را خواست بخورد، اما دستهایش لرزید و غذا ریخت، عروسش شروع کرد به بد و بیراه گفتن. سپس گفت: اکنون غذای او را در لگن اسب خواهم ریخت و به او خواهم داد.

پیرمرد آهی کشید و هیچ چیز نگفت. روزی زن و شوهر نشسته بودند و بچه شان را که روی زمین نشسته بود و از تخته چیزهایی درست می‌کرد نگاه می‌کردند؛ پدر پرسید: «مشیا» چکار می‌کنی؟

بچه جواب داد: یک لگن درست می‌کنم و وقتی که شما پیر شدید در این لگن به شما غذا خواهم داد.

زن و شوهر مدتی به هم نگاه کردند. و بعد به گریه افتادند و متوجه شدند که چگونه پیرمرد را آزار داده‌اند و از عملی که از آن‌ها سرزده بود خجالت زده شدند. بعد از آن، آن‌ها با مهربانی از پیرمرد پرستاری و مواظبت می‌کردند.

# کوسه ماهی



کشتی ما ، در ساحل آفریقا لنگر انداخت ، روز خوبی بود ، بادی خنک از سوی دریا می‌وزید ، اما نزدیک شب هوا عوض شد . قبل از غروب آفتاب کاپیتان به روی عرشه کشتی آمد و فریاد زد : آب‌تنی ،...!

دریانوردها فوراً به داخل آب پریدند و بادبان‌ها را هم در آب انداختند و برای درست کردن جایی برای آب‌تنی مشغول شدند ، روی عرشه دو پسر با ما باقی ماندند ، پسرها پریدند توی آب اما در بادبان جا برای آن‌ها تنگ بود ، آن‌ها تصمیم گرفتند شنا کنند و تادریای باز از هم سبقت بگیرند ، یکی از آن‌ها از دوستش جلو افتاد بعد خسته شد و عقب ماند ، پدر پسرها توپچی پیری بود ، او روی عرشه ایستاده بود و به پسرهای دوست داشتنی و عزیز خود نگاه می‌کرد . وقتی پسرش از خستگی ایستاد فریاد زد توقف نکن بزن برو جلو ، ناگهان یک نفر از روی عرشه فریاد زد : نهنگ !

همه ما به آن سو نگاه کردیم و پشت نهنگ را در آب دیدیم ، نهنگ مستقیم به طرف پسرها می‌رفت . توپچی پیر فریاد زد : برگردید عقب نهنگ !

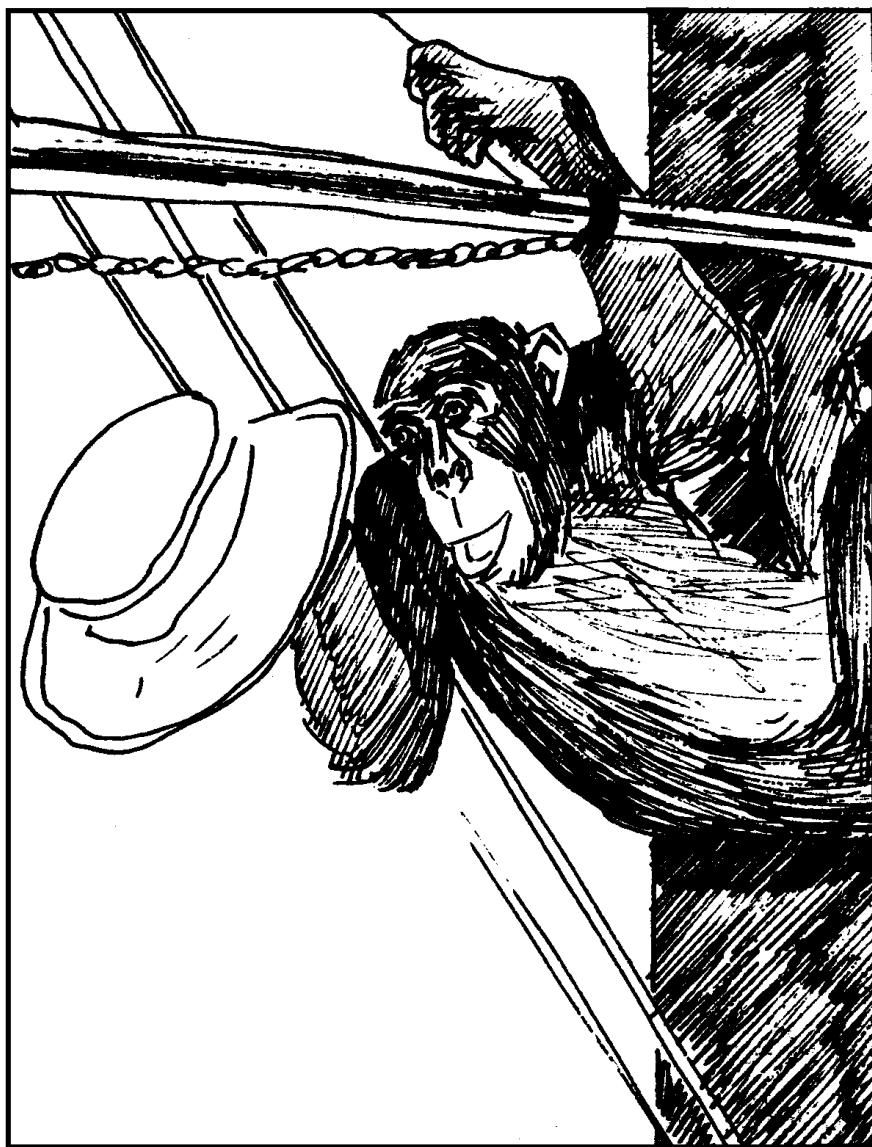
اما بچه‌ها صدای او را نمی‌شنیدند و همچنان شنا می‌کردند . دورتر و با خنده و خوشحالی بیشتر ، توپچی

پیر رنگش پریده بود و ساکت به بچه‌ها نگاه می‌کرد. در این موقع دریانورها پریدند توی قایق و هر چه زور و قدرت داشتند پارو می‌زدند تا به بچه‌ها برسند، اما آن‌ها از بچه‌ها دور بودند و نهنگ تقریباً بیست قدم با بچه‌ها فاصله داشت. بچه‌ها اول نشنیده بودند که آن‌ها را صدا می‌کنند و نهنگ را نیز ندیده بودند، اما در همین لحظه یکی از آن‌ها به عقب برگشت و ما همه فریاد بلند او را شنیدیم بچه‌ها نهنگ را دیده بودند و به جهت‌های مختلف شنا می‌کردند، فریاد بچه‌ها، توپچی پیر را بیدار کرد و او با سرعت به سوی توپ دوید و لوله آن را برگرداند و نشانه گرفت، ما هم از ترس مانند مرده‌ها در انتظار بودیم تا عاقبت کار به کجا خواهد انجامید.

صدای شلیک توپ بلند شد، توپچی پیر به کنار توپ افتاد و فریاد زد، و با دست‌هایش صورتش را گرفت دود همه جا را گرفته بود و ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است، آیا نهنگ صدمه دیده است؟ یا بچه‌ها؟ وقتی بعد از مدتی دود از بین رفت فریاد بلند شادی شنیده شد. توپچی پیر چشمانش را باز کرد و بلند شد ایستاد و به دریا نگاه کرد. روی امواج دریا نهنگ مرده شناور بود بعد از چند دقیقه دریانورها پیش بچه‌ها رفتند و آن‌ها را به کشتی آوردند.



# پوش باچتر



کشتی بعد از مسافرت به بندر برگشت هوا آرام بود، و همهٔ مسافرها روی عرشه بودند، یک میمون بزرگ در روی عرشه به اینور و آنور می‌دوید و برای همه خوشمزگی می‌کرد و همه را می‌خنداند، یک مرتبه میمون به طرف پسر دوازده ساله کاپیتان کشتی دوید و کلاه او را از سرش برداشت، میمون کلاه را روی سر خود گذاشت و با سرعت به سوی دکل کشتی دوید این بار هم همه خندیدند اما پسرک نمی‌دانست باید بخندد یا عصبانی شود.

میمون روی اولین دکل نشست و خود را جابجا کرد و کلاه را با دندان‌هایش پاره پاره کرد، به نظر می‌آمد که میمون پسرک را مسخره می‌کند، پسرک او را تهدید کرد و به روی او فریاد زد، اما میمون با تمام قدرتش به پاره کردن کلاه ادامه داد. ملوان‌ها با صدای بلند می‌خندیدند، پسرک عصبانی شد، میمون را از روی دکل انداخت و با سرعت رفت روی چوب پهنی که با طناب بسته شده بود، اما میمون با سرعت باز هم بالاتر رفت.

پسرک به دنبال او رفت در مدت یک دقیقه آن‌ها تا نوک دکل رفتند، در آنجا میمون پایش را به طناب گیر داد و خودش را آویزان کرد، بعد کلاه را به آخرین بارفیکس آویزان کرد، بعد او روی آخرین دکل رفت و

پسرک را مسخره کرد. از دکل تا بارفیکس جائی که کلاه آویزان بود، دو متر فاصله بود، به این دلیل پسرک برای برداشتن کلاه از آنجا باید طناب را از دستش رها می‌کرد، پسرک خطر را فراموش کرده بود، پایش را روی بارفیکس گذاشت.

روی عرشه همه با تعجب نگاه می‌کردند، این موضوع برای آن‌ها جالب بود و می‌خواستند بدانند که پسرک با میمون چکار می‌خواهد بکند، اما هنگامی که دیدند او طناب را انداخت و پایش را روی بارفیکس گذاشت، همه از ترس نفسشان بند آمد، اگر او پایش می‌لغزید به روی عرشه می‌افتاد و خرد می‌شد، همه ساکت به او نگاه می‌کردند و در انتظار این بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

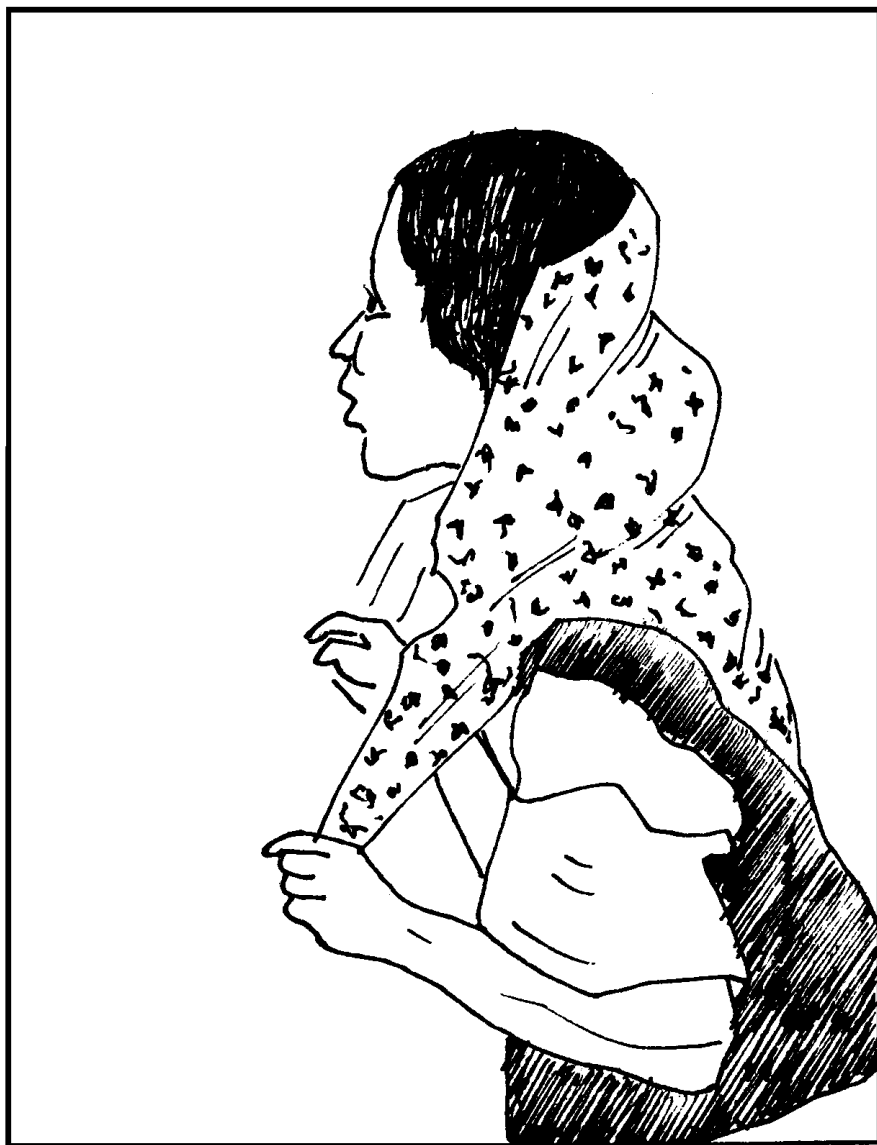
ناگهان یک نفر از پائین، از ترس فریاد زد، پسرک این فریاد را شنید و به پائین نگاه کرد و تکان خورد، در همین لحظه کاپیتان کشتی که پدر پسرک بود از اطاق خود بیرون آمد و به روی عرشه رفت، تفنگ خود را برداشته بود تا پرنده شکار کند. وقتی کاپیتان پسرش را روی دکل دید که شکار را نشانه گرفته بود. فریاد زد و به پسرش گفت: بپر توی آب الان شلیک می‌کنم،

پسرک تکان خورد ولی متوجه نشد. کاپیتان باز هم فریاد زد یک - دو و آخرین بار فریاد زد سه!

پسرک خود را به پائین انداخت و مانند یک تکه سنگ توی آب افتاد. در این موقع چند تا از ملوانان به آب پزیدند بعد از چند ثانیه بدن پسرک دیده شد. ملوانان او را به کشتی آوردند چند دقیقه از دهان و دماغ پسرک آب خارج شد و بعد از آن او شروع کرد به نفس کشیدن.

وقتی که کاپیتان این منظره را دید. فریاد کشید و به سوی اطاق خودش دوید و هیچ کس ندید که او چگونه گریه می کند.

# مردم بی نوا



«ژانا» زن ماهیگیر در کلبه خود که کنار ساحل بود نشسته بود و بادبان کهنه را وصله می کرد - حیاط تاریک و سرد بود، باد زوزه می کشید و دریا طوفانی بود اما کلبه گرم و راحت بود، زمینش جارو شده و تمیز بود و در بخاری آتش همچنان روشن بود، روی تختخواب پنج کودک خوابیده بود، اما شوهر از صبح با قایق به دریا رفته بود و هنوز برنگشته بود. «ژانا» صدای امواج و زوزه باد را می شنید، برای او وحشتناک بود، ساعت کهنه چوبی دیواری ساعت ده را نشان می داد، بعد یازده، اما هنوز شوهر برنگشته بود، «ژانا» به فکر فرورفته بود با خودش می گفت: شوهرم دلش به حال خودش نمی سوزد. در سرما و باد و بوران در فکر ماهی گرفتن است، او از صبح تا شب به دنبال کار است اما غذا کافی نیست، بچه ها تابستان و زمستان پابرهنه راه می روند،

اما «ژانا» هیچ وقت شکایت نمی کند و همیشه خدا را شکر می کند که بچه ها سالم هستند. او این چنین فکر می کند، اما بعد او باز به فکر شوهرش می افتد که او الان کجاست، خدایا تو نگهدار او باش.

او به خود می گوید: هنوز برای خوابیدن زود است

«ژانا» بلند می‌شود و شال گرمی را روی سرش می‌اندازد و فانوس را روشن می‌کند و از کلبه خارج می‌شود، دریا را نگاه می‌کند که آیا آرام است یا نه، آیا چراغ دریائی روشن است؟ آیا قایق شوهرم دیده می‌شود؟ اما در دریا هیچ چیزی معلوم نیست، یک مرتبه «ژانا» به یادش می‌آید که باید شب به ملاقات همسایه مریضش برود. همسایه او بیوه زنی است با دو بچه. زندگی برای او بسیار مشگل است و اکنون فراموش کرده که باید پیش او برود.

«ژانا» به خانه همسایه رفت و در زد اما هیچ کس در را به روی او باز نکرد «ژانا» در را تکان داد و در باز شد، او وارد شد. خانه سرد و مرطوب بود، «ژانا» فانوس را روی زمین گذاشت. چشمانش در جستجوی مریض بود. آن زن درست کنار در روی تختخواب خوابیده بود. او آرام‌ولی‌بی حرکت به پشت افتاده بود، فقط مرده‌ها آن طور می‌افتند! «ژانا» فانوس را برداشت و نزدیک او گرفت. سر آن زن به عقب برگشته بود، دست‌هایش از تخت آویزان شده و رنگش پریده بود. او مرده بود، کمی دورتر از جنازه مادر دو تا بچه چاق و توپول خوابیده بودند، به نظر می‌آمد که مادر قبل از مرگ فرصت کرده بود که پاهای بچه‌هایش را با شال کهنه خود بپوشاند، آن‌ها آرام و ساکت نفس می‌کشیدند

و به خواب خوشی فرورفته بودند .

« ژانا » آن‌ها را برداشت و شال خود را به دورشان پیچید و به خانه آورد و آن‌ها را پهلوی بچه‌های خودش که خوابیده بودند گذاشت ، « ژانا » رنگش پریده و ناراحت بود و فکر می‌کرد به شوهرش چه بگوید . در حالی که خودشان دارای پنج فرزند هستند با اضافه شدن آن‌ها فکر و خیال او زیاد خواهد شد . بعد او فکر کرد : اصلا برای چه من این‌ها را برداشتم .

« ژانا » فکر می‌کرد و ساکت کنار تختخواب نشسته بود . نزدیک صبح باران بند آمد ، اما باد همچنان می‌وزید و دریا هنوز می‌غرید . یک‌مرتبه در باز شد ؛ ماهیگیر بلند قامت و تیره رنگ با جریان هوای تازه دریا وارد اطاق شد و گفت : « ژانا » من آمدم .

ژانا گفت : آه ، توئی .

و سپس شوهرش را درآغوش گرفت ، اما جرئت نمی‌کرد به چشم‌هایش نگاه کند ، شوهرش صحبت را این‌طور شروع کرد که : هوا خراب بود ، و هیچ چیزی نتوانستم بگیرم ، فقط تورم را پاره کردم ، خوب حالا خوب است که زنده‌ام . او از « ژانا » پرسید : تو در غیاب من چکار کرده‌ای ؟

« ژانا » گفت : من .. !

و رنگش پرید . سپس ادامه داد و گفت : من نشسته



بودم و دوخت و دوز می‌کردم، لحظات وحشتناکی را گذراندم، برای تو می‌ترسیدم.

آن‌ها کمی ساکت ماندند، «ژانا» گفت: می‌دانی همسایه ما فوت کرده، برای او مردن سخت بود. ماهیگیر گفت: بلی، برای بچه‌های او دلم می‌سوزد، او دو بچه کوچک دارد.

«ژانا» ساکت شد. ماهیگیر اخم کرد و صورت او مضطرب و نگران کننده شد، او گفت: بچه‌ها را بیاوریم این‌جا، یک‌جوری زندگی خواهیم کرد، برو دنبال بچه‌ها و بیارشان این‌جا.

اما «ژانا» حرکت نمی‌کرد،

شوهرش گفت: چرا تکان نمی‌خوری؟ نمی‌خواهی آن‌ها را بیاوری؟ «ژانا» چه اتفاقی افتاده، چرا ساکتی؟

«ژانا» پیش‌بند را کنار زد و گفت: آن‌ها این‌جا هستند، نگاه کن.

پایان